



روحانی شهید محمدرضاکریملو

پروردگارا! نه به‌خاطر بهشت و نه به‌خاطر ترس از جهنم طلب شهادت می‌کنم، بلکه به‌خاطر این‌که فراق تو مرا اذیت می‌کند که دوست دارم بسوزم، اما دوست ندارم که از تو جدا باشم. در سراسر وصیت‌نامه روحانی شهید محمدرضا کریملو، عشق و علاقه به شهادت موج می‌زند که این خود نشان از مقام بالای روحی و گسستگی‌اش از عالم ماده است. در جایی می‌نویسد: «خجالت می‌کشم که در بستر خواب و به مرگ طبیعی دار فانی را وداع گویم. آرزو دارم که بدنم در راه خدا تکه‌تکه و خونم بر زمین جاری شود…»

📍 **تولد و تحصیل**

او در سال ۱۳۴۱ش در «هونجان» از توابع شهرضا و در خانواده‌ای دین‌باور و آبرومند به دنیا آمد. پس از اتمام دوره ابتدایی، به اتفاق خانواده به شیراز کوچ کردند و او دوره دبیرستان را در شیراز تمام کرد.

روحیه حقیقت‌جو و شریعت‌محور داشت و همین باعث شد تا با تاسی از روحانی‌ای که برای تبلیغ به محل زندگی‌اش می‌رفت، راه تحصیل در حوزه را پیش بگیرد.

او ابتدا به حوزه قم و پس از مدتی تحصیل، به پیشنهاد برادرش به شیراز رفت و در مدرسه رضویه از اساتید محترمی از جمله حاج سید علی‌اصغر دستغیب بهره برد.

📍 **حضور با معرفت**

با آغاز جنگ تحمیلی از روی معرفت و بصیرت قدم در میدان جهاد و مقاومت گذاشت. به عشق شهادت ۷ بار در جمع صمیمی رزمندگان حاضر شد که آخرین اعزامش مربوط به عملیات کربلای ۵ بود و خونش در اسفند ۱۳۶۵ بر زمین شلمچه جاری شد که آرزوی قلبی‌اش بود. جسد مطهرش در خاک پاک آن‌جا گمنام ماند.

📍 **کلماتی از وصیت**

خدا!ا مگر بین عاشق و معشوق چه رمزی است؟ چه چیزی باعث می‌شود که آن‌ها از فراق همدیگر رنج ببرند؟ آن نیمه شب که عاشق بلند می‌شود و با چشمانی پر از اشک با معشوق خود - یعنی خدا - صحبت می‌کند، خدا می‌گوید چه می‌خواهی؟ آرامش و تسکین قلب به او می‌دهد. ای پلایه‌داران دین اسلام! مواظب باشید که از امام جلو نیفتید.



📍 **در ابتدا خودتان را معرفی کنید؟**

■ بنده علی علی‌دوست هستم که در بین دوستان آزاده معروف به علی قزوینی می‌باشم. در سال تحصیلی۵۴-۵۳ وارد حوزه علمیه قزوین شدم و بعد از قزوین به تهران و بعد به قم مهاجرت کردم. هم‌زمان با آغاز جنگ تحمیلی و در روزهای اول جنگ، به همراه سه نفر دیگر از دوستان طلبه به‌صورت خودجوش به سمت منطقه کرمانشاه رفتم و در آن‌جا به گردانی از سپاه تهران که از پادگان ولی‌عصر آمده بود، ملحق شدیم و راهی قصر شیرین شدیم. عمر بنده در جبهه خیلی کوتاه بود و روز دوم مهرماه۱۳۵۹، در منطقه‌ای بین سرپل ذهاب و قصر شیرین، به اسارت متجاوزین یعنی درآمدم. این اسارت تا ۲۶مرداد سال ۱۳۶۹ طول کشید که مدت آن چند روزی کم‌تر از ده سال بود، این خلاصه کار بنده از دوران طلبگی تا اسارت بود و بعد از آزادگی هم به قم برگشته و مشغول کار طلبگی شدم.

📍 **بخش مهمی از نقش روحانیت در جنگ، نقش روحانیت در دوران اسارت است که از آن غفلت شده و حرفی از آن زده نشده و یا کم‌تر از آن گفته شده است؛ لطفا راجع به این مطلب توضیح بدهید؟**

■ ما چهل و سه هزار نفر اسیر داریم که آزاد شده و برگشتند، در بین این چهل و سه هزار نفر اسیری که برگشتند، می‌شود گفت قریب به اتفاق آن‌ها نه تنها نسبت به قبل از اسارت‌شان از نظر معنوی ، اعتقادی، تعهد به نظام، انقلاب و امام و رهبری کم نشده بود، بلکه اعتقاد و ایمان آن‌ها راسخ‌تر و محکم‌تر و قوی‌تر شده و متعهدتر شده بودند، و حال آن‌که از لحظه‌ای که آن‌ها به اسارت در می‌آمدند، دشمن یعنی همه تلاش خودش را می‌کرد و همه توان خودش را به کار می‌برد که این افراد را شست‌وشوی مغزی بدهد و نظر آن‌ها را نسبت به امام ^{علیه السلام} و نظام برگرداند، برای این امر از ترفندهای مختلفی استفاده می‌کردند، رادیوی آن‌ها شب و روز کار می‌کرد، فیلم ویدیویی بخش می‌کردند، سخنرانان مختلف می‌آوردند، حتی از روحانی نماها استفاده می‌کردند، از افرادی که از ایران فرار کرده و به شکل پناهنده به عراق می‌آمدند، استفاده می‌کردند؛ چهره‌های سیاسی و نظامی خودشان را می‌آوردند و برای اسرا صحبت می‌کردند و برنامه‌هایی اجرا می‌کردند؛ فیلم بخش می‌کردند که بچه‌ها را شست‌وشوی مغزی بدهند تا بچه‌ها را نسبت به امام و انقلاب بدبین کنند، این‌کار در طول ده سال اسارت ما ادامه داشت و قطع نشد؛ یادم هست اواخر اسارت، شاید سال ۱۳۶۸ بود که یکی از افراد استخبارات که در اردوگاه فعالیت می‌کرد، تعدادی از اسرا را در آسایشگاه جمع کرده و برای آن‌ها صحبت می‌کرد و می‌گفت: من عاجز شدم، من از پا درآمدم تا شما را روشن کنم که بدانید رژیم شما چگونه

رژیمی است، شما را به جبهه می‌فرستد و جوانان ایران را به کشتن می‌دهد، من همه توانم را به‌کار بردم تا شماها را آگاه کنم، ولی نشد، من نتوانستم شما هم به راه راست هدایت نشدید، شما هم راه را پیدا نکردید، گفت: ای کاش من می‌توانستم یک ماده شوینده پیدا می‌کردم و شما سرتان را با آن می‌شستید تا مغز شما شست‌وشو داده می‌شد و افکار انقلابی که البته او می‌گفت: افکار دجالی که شما نسبت به رژیم‌تان دارید را عوض می‌کرد و ما موفق نشدیم، یعنی بعد از همه تلاش‌هایش از سال ۵۹ تا سال ۶۸ این‌طور اعتراف می‌کرد که من موفق نشدم، البته خود صدام هم می‌گفت: ای کاش من نیروهایی مانند نیروهای ایرانی داشتم، این اتفاق نیفتاد، مگر افراد معدودی.

📍 **چرا با آن همه جو سیاسی مسموم تبلیغاتی که شبانه روز رژیم بحث به کار می‌برد نتوانست بر فکر جوانان آزاده اثر بگذارد؟**

■ دلایل مختلفی داشت که دلیل اصلی آن ایمان و اعتقاد بچه‌ها و عشق آن‌ها به امام ^{علیه السلام} بود، اما در این بین دلایل دیگری هم بود، کسانی بودند که شبانه روز جان فشانی می‌کردند و زحمت می‌کشیدند تا بچه‌ها را بر عهد و پیمان خودشان نگه دارند که این‌ها همان طوری که آمدند برگردند، افرادی بودند که احساس تکلیف می‌کردند که این بچه‌ها امانتی در دست آن‌ها هستند و این امانت‌ها باید سالم برگردند، بی‌شک نقش طلبه‌ها و روحانیانی که اسیر شده بودند در این قضیه نقش واضح و بی‌بدیلی بود، در بین همه افرادی که در اسارت فعالیت می‌کردند و زحمت می‌کشیدند، نقش سید آزادگان حاج‌آقای ابوترابی ^{علیه السلام}، نقش بی‌بدیلی بود که هیچ‌کسی نمی‌توانست چنین نقشی را ادا کند، شما اگر با آزاده‌های مختلف کشور، چه کسانی که حاج‌آقای ابوترابی را دیده‌اند و چه کسانی که ایشان را ندیده‌اند، سؤال کنید چه کسی بیشترین خدمت را به شما کرد و نقش چه کسی در دوران اسارت برای سالم ماندن بچه‌ها بیشتر بود، همه به اتفاق می‌گویند: آقای ابوترابی، ایشان نقش اساسی هم در حفظ جسم بچه‌ها و هم در حفظ روحیه و ایمان بچه‌های آزاده داشت، مرحوم ابوترابی چهره‌های بود که در خانه علم و تقوا و فضیلت بزرگ شده و نشو و نما کرده بود، ایشان از سال ۱۳۴۱ وارد مبارزه شده بود و به‌دنبال تبعید امام ^{علیه السلام} به نجف رفته و سالیان سال

نقش روحانیت در دوران جنگ تحمیلی و اسارت

گفت‌وگو با آزاده سرافراز حجت‌الاسلام والمسلمین علی‌دوست قزوینی

هفته‌نامه افق حوزه در گفت‌وگویی با آزاده سرافراز حجت‌الاسلام والمسلمین علی‌دوست قزوینی به نقش روحانیت در دوران جنگ تحمیلی و ۱۰سال اسارت می‌پردازد. که تقدیم خوانندگان ارجمند می‌گردد.

در محضر ایشان در نجف اشرف بهره می‌برند مرحوم ابوترابی هم علم داشتند و هم تجربه مبارزاتی داشتند و هم در مسائل اخلاقی انسان عجیبی بودند، بنابراین خیلی تأثیرگذار و مؤثر بودند، هرگاه کار اسرا به مشکل می‌رسید و به قول معروف کارد به استخوان می‌رسید، ختنی برخی از بزرگان به اشتباه در تلویزیون می‌گویند که عراقی‌ها وقتی می‌دیدند که در اردوگاهی مشکل پیش آمده است، مخصوصاً آقای ابوترابی را آن‌جا می‌فرستادند آن اردوگاه سبب می‌شد که مشکلات اسرا حل شود، حتی برخی از بزرگان به اشتباه در تلویزیون می‌گویند که عراقی‌ها وقتی می‌دیدند که در اردوگاهی مشکل پیش آمده است، مخصوصاً آقای ابوترابی را آن‌جا می‌فرستادند تا مشکل را حل کند، خیر، اصلاً این‌طور نبود، عراقی‌ها به قصد حل کردن مشکل ایشان را جابه‌جا نمی‌کردند، عراقی‌ها هر باری که ایشان را جابه‌جا کردند، همراه با تبعید و شکنجه و آزار و اذیت ایشان بود، ولی خداوند کار را می‌چرخاند، عراقی‌ها را مأمور می‌کرد که ایشان را به جایی ببرند که به وجود ایشان نیاز بود؛ فلذا چند مقطع بنده خودم بودم که کارد به استخوان رسیده بود و نمی‌توانستیم مشکل را حل کنیم، آشکارا می‌گویم که مانده بودیم چکار کنیم که آقای ابوترابی آمدند و مشکل را حل کردند.

📍 **خاطرهای از آن ایام دارید؟**

■ یک نمونه را خدمتان عرض می‌کنم. اواخر پاییز سال۶۰ در اردوگاه موصل^۱ که اولین اردوگاه اسرای ایرانی در عراق بود، عراقی‌ها وسایل بلوک‌زنی آوردند و پیشنهاد دادند که شما بلوک بزنید و ما در ازای بلوک‌زنی به شما مزد می‌دهیم. اردوگاه آن موقع دو قسمت بود، یک قسمت بچه‌های مذهبی و قسمت دیگر بچه‌های غیرمذهبی بودند، بچه‌های غیرمذهبی همان بار اولی که به آن‌ها گفتند، قبول کردند و شروع کردند به بلوک زدن، نوبت به بچه‌های مذهبی که رسید احساس کردیم که این همکاری با دشمن است و نباید این‌کار صورت بگیرد و شاید از نظر شرعی جایز نباشد، گفتیم ما بلوک نمی‌زنیم و بلوک هم نزدیم، عراقی‌ها هم خیلی تلاش کردند تا ما را بشکنند و وادار به بلوک‌زنی کنند، انواع و اقسام شکنجه‌ها را به‌کار بردند، مثلاً، شروع کردند ده نفر ده نفر بچه‌ها را برزند و شکنجه کردند و برگرداندند که مؤثر واقع نشد، بعد گفتند تا زمانی که بلوک نزنید، درب آسایشگاه‌ها را می‌بندیم و به شما

📍 **ویژه‌نامه روحانیت و دفاع مقدس**



اجازه خروج نمی‌دهیم، در طول ۲۴ ساعت، ده دقیقه درب را باز می‌کردند که بچه‌ها به دستشویی بروند و برگردند، دیگر درب را باز نمی‌کردند، آن‌هم وقتی درب باز می‌شد با کابل و چوب تا درب دستشویی می‌زدند و وقتی از دستشویی بیرون می‌آمدیم باز هم تا آسایشگاه ما را کتک می‌زدند، یعنی دستشویی با اعمال شاقه، از هر ترفندی هم استفاده کردند، به افسران ایرانی گفتند بروید با این‌ها صحبت کنید، تعدادی از افسران صحبت می‌کردند که اعتصاب را بشکنید، ما حرف آن‌ها را حجت نمی‌دانستیم و قبول نکردیم، پیرمرزانی در اردوگاه بودند از آن‌ها خواستند که واسطه شوند که واسطه شدند و قبول نکردیم، هیأت نمایندگی صلیب سرخ واسطه شد و تقاضا کرد ولی ما قبول نکردیم، نه تنها حرف صلیب سرخ را قبول نکردیم، چون صلیب سرخ به برخی از خواسته‌های ما توجه نکرد، صلیب سرخ را هم تحریم کردیم، نه نامه می‌نوشتیم و نه نامه می‌گرفتیم؛ این وضعیت چهار ماه تمام طول کشید؛ در عملیات فتح‌المبین حدود هفده هزار عراقی اسیر شدند و در ازای آن حدود پانصد نفر از ایران هم اسیر شده بودند که آن‌ها را به اردوگاه انور انتقال دادند و از اسرای قدیمی انور تعدادی را به اردوگاه ما انتقال دادند، ما دیدیم که درب مقرر باز شد و تعدادی اسیر جدید وارد اردوگاه شدند که حین حرکت به سمت آسایشگاه، یکی از آن‌ها گفتند، آقای ابوترابی هم در بین ماست، ما می‌دانستیم حاج‌آقا اسیر شده و مخصوصاً بنده که قزوینی بودم حتی در نامه‌هایی که به ایران می‌نوشتم، گفته بودم که ایشان اسیر شده است و در استخبارات است، از پشت پنجره خبر انتقال ایشان به اردوگاه را شنیدیم، ایشان هم وارد قضیه شدند تا ماجرا حل و فصل شود، از پشت درب بسته مقداری گفت‌وگو کردند و چند روز بعد که صلیب سرخ آمد درب‌ها را باز کردند و حاج‌آقا با بچه‌ها مشغول صحبت شدند که اعتصاب را بشکنید، چراکه به صلاح نیست و دلایل مختلفی آوردند، در طول سه روزی که صلب سرخ آن‌جا بود با بچه‌ها صحبت کردند، وقتی صلیب سرخ در حال خروج از اردوگاه بود به عراقی‌ها گفت: اگر می‌خواهید مشکل این چند آسایشگاه را حل کنید، در بین اسرایی که از انور آمده‌اند کسی هست که می‌تواند این مشکل را حل کند، ایشان آقای سید علی‌اکبر ابوترابی است؛ ایشان را به مسئولان اردوگاه معرفی کردند، تا آن روز مسئولان اردوگاه حاج‌آقا را نمی‌شناختند، البته ایشان در استخبارات شناخته شده بودند، بلافاصله فرمانده عراقی به دنبال حاج‌آقا می‌فرستند و از ایشان می‌خواهند برای حل مشکل کمک کنند،

ادامه در صفحه بعد

📍 **نوشتن یک جمله یک ساعت برایم طول کشید**

بنده علی‌اصغر قربانی متولد سال ۱۳۳۷ اهل خراسان رضوی هستم. با آغاز دفاع مقدس از طرف حوزه علمیه راهی جبهه شدم و در سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر۳ یک دست و پای راستم را در صحنه جنگ جا گذاشتم. بعد از مجروحیت من را به بیمارستان مشهد منتقل کردند، گروه‌های زیادی برای بازیدی از اینارگران و جانبازان می‌آمدند. بیشترین افراد ابراز تاسف می‌کردند که این آدم اول سالم بوده والان دست و پا ندارد و این ناراحتی خودشان را ابراز هم می‌کردند. دوستی داشتم که معلم دبیرستان بود. ایشان هم مثل بقیه مردم برای ملاقات آمد. طبیعی بود که او هم متاثر و ناراحت شده باشد؛ ولی برخوردش متفاوت بود و به جای ابراز تاسف به من گفت قبل از جانبازی با دست راست می‌نوشتی یا چپ؟ گفتم با دست راست؛ همان دستی که در جبهه قطع شده بود. رفت و با یک دفتر و خودکار برگشت و به من گفت: بسم الله از همین الان تمرین برای نوشتن را شروع می‌کنیم! طبیعی است برای من در شرایطی که با یک دست و پای قطع شده روی تخت بیمارستان برایم این‌کار دشوار باشد. من از خودم بی‌زار بودم؛ چه برسد به این که مثل یک بچه کلاس اولی دوباره شروع کنم به خودکار در دست گرفتن؛ اما چاره‌ای نبود. فقط یک ساعت نوشتن یک خط از من وقت گرفت.

دوباره فردا از راه می‌رسید و می‌گفت: نوشتی و سرمشق جدید می‌داد. خلاصه در این مدتی که من در بیمارستان بستری بودم، مرتب به من سرمشق می‌داد و به نوشتن وادار می‌کرد. و بالاخره ما این نوشتن را ادامه دادیم.

📍 **مردم با دیدن من تعجب می‌کنند**

بعد از جبهه مشغول درس و بحث شدم. بعد از چند سال به نوشتن و پژوهش رو آوردم. بیشتر هم با مرکز پژوهش‌های اسلامی صداوسیما و موسسات مختلف پژوهشی همکاری داشتم. بعضی از مردم با دیدن یک روحانی جانباز تعجب می‌کنند و فکر می‌کنند طلبه‌ها کاری به جبهه و جانبازی و شهادت ندارند! البته سال‌های اول به این صورت نبود. چون آن زمان بخشی از مردم، خود در جبهه بودند و بین خودشان این روحانیان را می‌دیدند؛ بنابراین چنین قضاوتی نداشتند که به‌طور کلی نظرشان درباره حضور طلبه‌ها در جبهه منفی باشد؛ ولی در طول زمان آرام آرام این حقیقت را غبار گرفت و درباره این مسئله هم شفاف‌سازی نشد. الان هم وقتی مردم متوجه می‌شوند که یک روحانی جانباز است خیلی برخوردشان متفاوت می‌شود و البته عده‌ای هم تعجب می‌کنند.

ادامه در صفحه بعد

روایتی خواندنی از زندگی متفاوت یک روحانی جانباز

حجت‌الاسلام والمسلمین علی‌اصغر قربانی جانباز و طلبه‌ای است

که سال‌ها از جانبازی‌اش می‌گذرد.

دست و پای راست وی زودتر آسمانی شدند

تا سندی باشند برای روایت هر روزه جنگ.

روایت روحانیانی که پایه‌پای بسنجی‌های ۱۶-۱۵ ساله سنگر ساخته‌اند

عملیات رفته‌اند و تیر و ترکش خورده‌اند.

حاج‌آقای قربانی علاوه بر درس‌های طلبگی، راوی تلخ و شیرینی‌های

جبهه و سال‌های دفاع مقدس است.آن چه در ادامه می‌خوانید گزارشی خواندنی از زندگی متفاوت یک روحانی جانباز است که برای ما نقل می‌کنند.



می‌دهند، چند نفر را پیدا کردم و مقداری کاغذ سیمان هم پیدا کردیم، در آسایشگاه نمی‌شد خودکار به دست بگیریم، بنابراین به حمام می‌رفتم و یک نفر پشت درب نگهبان می‌گذاشتم و در حمام مطالب را می‌نوشتم، یک ساعت یا دو ساعت در حمام می‌ایستادم و یک مقاله تحلیلی را می‌نوشتم و بیرون بین بچه‌ها دست به دست می‌شد و می‌خواندند، خیلی هم اجازه ندادند ایشان در آن اردوگاه بماند، روز اول ورود به اردوگاه افسر عراقی به او گفته بودند اینجا موصل نیست، اگر دست به کاری بزنی دست‌هایت را قلم می‌کنم، بعد از این‌که شروع به نوشتن مقالات کردم، به افسر عراقی گزارش دادند که از موقعی که او به اردوگاه آمده، جو اردوگاه تغییر کرده است، آمد و گفت تو من را از رو بردی، سه ماه نگذاشتند در اردوگاه بماند و او را برگرداندند، اکثراً طلبه‌ها همین‌طور بودند.

من بیش از هزار سخنرانی در این مدت انجام داده‌ام! هم‌چنین آقای جمشیدی مدت چهار، پنج سال در یک اردوگاه بودند؛ ولی آن‌جا جاسوسی وجود نداشت و خبری عراقی‌ها در ز نمی‌کرد، روزهای آخری که بنا بود آزاد شوند به فرمانده عراقی گفته بود من بیش از هزار سخنرانی در این مدت انجام داده‌ام، گفتن یک بار ۲۲ بهمن بود و عکس‌های زیادی از امام چاپ کرده بودم، حالا من یک چیزی می‌گویم و شما یک چیزی می‌شنوید، مگر آن‌جا کاغذ و قلم بود؟ دوده ابگرمنک و آشپزخانه را با روغن مخلوط می‌کردند و با وسایل مختلفی تصویر امام علیه السلام را می‌کشیدند و از آن نزدیک سیصد تصویر تکثیر می‌کردند، می‌گفت یک‌دفعه آمدند برای تقشیش و کسک‌ها هم در آسایشگاه بود، به آقای جمشیدی گفتند حاج‌آقا عکس‌ها را چکار کنیم؟ گفته بودند همه را به من بدهید، گفتند اگر عکس‌ها را از شما بگیرند، چکار کنیم؟ گفته بودند کاری نداشته باشید؛ ایشان شالی داشت که همه عکس‌ها را زیر شال گذاشتند و به کمرشان بستند و البته عکس‌ها را پیدا نکردند، روز‌آخر به فرمانده گفته بود خیلی کارها را انجام دادیم.

یکی از آقایانی که الان نماینده مجلس هستند مقابل ژنرال عراقی که از بغداد آمده بود تا توپ و تشرسخنرانی کند ایستاده بود و او را به چالش کشیده بود و هر چه او گفته بود جوابش را داده بود و آخر هم کار ایشان به محاکمه و زندان کشید و می‌گفتند آن‌قدر ایشان را در بغداد زده بودند که تا مدت‌ها نمی‌توانستند روی پایشان بایستند.

طلاب آزاده بهای کارشان را پرداخت کردند ولی نتیجه این شد که یک جمعیت انبوهی رفتند و با توشه بهتر و بیشتری برگشتند و این‌که حضرت آقا فرمودند: شما ذخایر انقلاب هستید یا به‌عبارت دیگر فرمودند: شما الماس‌های درخشان هستید؛ همین‌طوری پیش نیامده بود که تعداد زیادی حافظ قرآن شدند و تعداد زیادی هم زبان‌های خارجی یاد گرفتند و تحصیلات پیدا کردند؛ نتیجه تلاش گروه‌های فرهنگی بود که در رأس آن‌ها طلبه‌ها بودند که شب و روز تلاش می‌کردند. یک‌بار برنامه رژه گذاشته بودند و یکی از طلبه‌ها ایستاده بود و بقیه رژه می‌رفتند و از کنار او رد می‌شدند و خیال می‌کردند که باید از کنار این سید روحانی حرکت کنند و وقتی رژه شروع شد یک‌دفعه پرده را پایین آوردند و دیدند یک عکس تمام قد از حضرت امام خمینی علیه السلام است که بناسن رژه از مقابل ایشان انجام شود، وقتی پرده را برداشتند صدای تکبیر و صلوات همه جای آسایشگاه را گرفت و شوق و شور عجیبی بین بچه‌هایی که مدت‌ها بود عکس امام را ندیده بودند ایجاد شد، طلبه‌ها در دوران اسارت چه آن‌هایی که اسیر قدیمی بودند و چه آن‌هایی که اسیر جدید بودند سنگ تمام گذاشتند و خوب درخشیدند و می‌شود گفت دینشان را نسبت به انقلاب و نسبت به حوزه ادا کردند.

گفت‌وگو: حمید کریمی

به‌غیر از مرحوم آقای ابوترابی روحانیان فعال دیگری هم به‌یاد دارید؟

■ عرض کردم که نقش اول را آقای ابوترابی داشت، در جاهایی هم که آقای ابوترابی نبود، کسانی بودند که نقش‌آفرینی می‌کردند که تأثیران‌ها هم خیلی زیاد بود، یک طلبه سیوطی خوان یا یک طلبه لمعه‌خوان در اسارت، به اندازه یک امام‌جمعه فعال دهه اول انقلاب، فعالیت می‌کردند، تقریباً همه آن‌ها همین‌طور بودند، می‌توانیم از برخی از آن‌ها که چهره‌های شاخصی بودند اسم ببریم، مثلاً آقای جمشیدی که سن‌شان هم نسبتاً بالا بود، یکی از روحانیانی بود که نقش‌آفرینی می‌کرد و معمولاً حداقل در یک اردوگاه نقش‌آفرینی می‌کرد و نقش مؤثری داشت، آقای صالح‌آبادی، میرسید و فروغی هم بودند، ما حدود دوپست طلبه در اسرای قدیمی داشتیم، طلابی را که در بین اسرای قدیمی بود می‌شناختم؛ ولی بعداً که آزاد شدیم با سایر طلاب آزاده هم آشنا شدیم، خلاصه همه طلبه‌ها هر جایی که بودند نقش‌آفرینی می‌کردند، این‌طور بود که یک طلبه در اردوگاه احکام می‌گفت، یکی تاریخ می‌گفت، یکی صرف و نحو درس می‌داد، اصول فقه و نهج‌البلاغه می‌گفتند، مقاله می‌نوشتند. سخنرانی می‌کردند؛ اگر نماز جماعت ممنوع نبود نماز جماعت می‌خواندند، و از همه این‌ها بالاتر و مهم‌تر این بود که بچه‌ها به آن‌ها اعتماد و اطمینان داشتند، طلاب در بین اسرا محل رجوع بودند و همه اسرا به طلبه‌ها مراجعه می‌کردند و اسرارشان را با آن‌ها در میان می‌گذاشتند و مشکلات‌شان را مطرح می‌کردند و انصافاً طلبه‌ها هم خوب جواب می‌دادند و شب و روز زحمت می‌کشیدند.

برخی اوقات آن‌قدر مراجعه‌کننده و کار بود که وقت نمی‌کردیم که لباس‌هایمان را بشوییم، در یک اردوگاه برنامه‌های مختلفی اجرا می‌شد، البته همه این‌ها مخفیانه بود و اگر عراقی‌ها مطلع می‌شدند یا طرف را شناسایی می‌کردند، حسابش با کرام‌الکاتبین بود، بنابراین همه کارها مخفیانه بود و بچه‌ها هم در عین حال پر جنب‌وجوش و پر تلاش ظاهر می‌شدند، البته فقط طلبه‌ها نبودند که باعث بشوند جمعیت انبوه اسرا از نظر روحیه و ایمان سالم برگردند. دیگران هم بودند که کمک می‌کردند ولی معمولاً محور طلبه‌ها بودند، هر اردوگاه یا هر آسایشگاهی که یک طلبه بود، محور ایشان بود و بقیه افرادی که دل‌سوز و فعال بودند و زحمت می‌کشیدند دور این‌ها می‌چرخیدند و کمک می‌کردند، البته در این قریانی هم می‌دادند، تا جایی که به آن طلبه‌ها اجازه داده می‌شد، اکثراً آن‌ها کارشان به بغداد و به محاکمه، شکنجه و تبعید کشیده شد، ولی حاضر نشدند کوتاه بایانند.

هیچ‌وقت طلبه بودند نام‌مخفی نکن!

■ دوستی به‌نام حاج‌آقای احدی داریم که همکار ما هست، ایشان را از موصل به اردوگاه افسران در صلاح‌الدین تبعید کردند، سه ایشان می‌گفتند: وقتی آن‌جا رفتیم دیدیم نمی‌شود هیچ‌گونه فعالیت فرهنگی و تبلیغی انجام داد، جو خاصی حاکم است و تعدادی از منافقین در اردوگاه حضور دارند، چند روزی سرم در لاک خودم بود، امام علیه السلام را خواب دیدم که فرمود: هیچ‌وقت طلبه بودند را مخفی نکن، از خواب بیدار شدم و با خودم گفتم باید کاری کرد، به من خیلی توهین و اهانت می‌کردند، سه چهار نفر را پیدا کردم که با هم قرار گذاشتیم مقابله کنیم، آن‌ها به امام توهین می‌کردند و ما هم بنا کردیم نسبت به مسعود و مریم رجوی فحش‌های رکیک می‌دادیم، بعد از چند روز که دیدند ما خیلی جدی هستیم پیام آتش‌بس دادند و گفتند ما دیگر به خمینی توهین نمی‌کنیم، شما هم متقابلاً به این‌ها چیزی نگویید، گفتیم ما انسان‌های بی‌آبد و فحاشی نیستیم و از اول هم چنین بنایی نداشتیم، ولی شما ما را وادار کردید و اگر شما کوتاه آمدید، ما هم کوتاه می‌آییم، بعد دیدیم که این‌ها تحلیل‌های ناجوری می‌کنند و به خورد بچه‌ها

می‌کند یا او قطع رابطه می‌کردیم، البته این مربوط به اوایل اسارت و قبل از این بود که حاج‌آقا را ببینیم، اما ایشان این‌طور نبودند و بر عکس ما عمل می‌کردند، بر عکس همه مسئولینی که الان هستند عمل می‌کردند، هر کس ضعیف‌تر بود و توهین و جسارتی می‌کرد، محبت حاج‌آقا به ایشان بیشتر بود؛ با افراد این‌طور بودند و شیعه و سنی برایشان فرقی نداشت، دو تا از طلبه‌ها با حاج‌آقا کلاس داشتند، گفتند ما داشتیم نهج‌البلاغه می‌خواندیم، مدتی بود که نهج‌البلاغه خواندن با دو سه نفر آزاد بود، حاج‌آقا گفتند کجا بنشینیم؟ من گفتم جایی بنشینیم که رفت و آمد زیاد نباشد که مزاحم ما باشند، حاج‌آقا نگاهی به من کرد و گفت برویم آن گوشه، به آسایشگاهی رفتیم که اکثر آن‌ها از اهل سنت منطقه کردستان بودند، رفتم و جلوی آن اتاق نشستیم، کل وقت کلاس ما نیم ساعت بود، هر کس که آمد از جلوی حاج‌آقا رد بشود، حاج‌آقا تمام قد جلوی او بلند شد و نشست و در طول این نیم ساعت شاید پنجاه نفر از آن‌ها از جلوی ما رد شدند و هر بار که کسی از جلوی ما رد شد، حاج‌آقا تمام قد بلند شد و نشست، حاج‌آقا با این‌کار خواست که ما بگوییم نگویید جای خلوتی بنشینیم که کسی رد نشود، فعلاً وظیفه ما این است که به این‌ها خدمت کنیم.

الان نزدیک پانزده سال از فوت ایشان می‌گذرد و نزدیک سی سال هم هست که اسارت تمام شده است، ولی حاج‌آقا هم چنان بر قلبوب آزادگان حکومت می‌کنند و در دل‌های آن‌ها زنده هستند و مانند پدر ایشان را دوست دارند.

تربیت مدافع حرم!

تأثیر ایشان فقط در ایرانی‌ها نبود، روی صلیب سرخ و حتی عراقی‌ها هم اثر می‌گذاشتند، در اردوگاه صلاح‌الدین ۵ سربازی بود که شکنجه‌گر حاج‌آقا بود و چند بار حاج‌آقا را کتک زده بود، بعد حاج‌آقا آن‌قدر با او برخورد خوب و انسانی و معنوی انجام دادند که او مشکلات خانوادگی‌اش را با ایشان در میان می‌گذاشت و مشورت می‌کرد که چطور با خانم برخورد کنم، وقتی جنگ تمام شد و اسرا آزاد شدند، چند سال بعد از فوت حاج‌آقا و بعد از سقوط صدام، آن سرباز عراقی در جست‌وجوی حاج‌آقا به ایران آمد که به او گفتند حاج‌آقا از دنیا رفته است.

یکی از افرادی که در همان اردوگاه بود و ایشان را می‌شناخت، او را به منزلش برد و چند شب در منزل ایشان ماند، در مشهد مقدس کنار قبر مرحوم ابوترابی حاضر شد و این سرباز عراقی که حاج‌آقا را شکنجه می‌کرد، کارش به جایی رسید که وقتی مسائل سوریه پیش آمد، به‌عنوان مدافع حرم از عراق به سوریه رفت و در دفاع از حرم حضرت زینب علیها السلام به شهادت رسید، آیا امروز کسی هست که چنین تأثیری داشته باشد که شکنجه‌گر خودش را تبدیل به مدافع حرم حضرت زینب کند تا در سوریه به شهادت برسد؟



آقای ابوترابی گفتند شما چند نفری که بلوک نمی‌زدید در اتاق یک جمع شوید، کازتان دارم، اکثر بچه‌ها را در آن آسایشگاه جمع کردند و راجع به اخلاق اسلامی سخنرانی قرائی کردند و یک دوره اخلاق اسلامی را به‌طور خلاصه در آن جلسات مطرح کردند، آخر جلسه فرمودند آقایان! سرهنگ می‌گوید در هنگام بلوک زدن این صلوات را نفرستید و این شعار را ندهید، بعد که بیرون آمدیم گفتیم، حاج‌آقا اگر عراقی‌ها این جمعیت انبوه را ببینند مشکل ساز می‌شود، فرمود طوری نیست می‌گویم این‌ها را جمع کرده‌ام که به آن‌ها بگویم سرهنگ گفته است شعار ندهید، حالا دو تا سخنرانی یک ساعت و خورد‌های راجع به اخلاق اسلامی کرده بودند و در آخرش هم یک جمله فرموده بودند که شعار ندهید و این یک نمونه بود که حاج‌آقا اعصاب و درگیری چهار ماهه را در عرض چند روز جمع کردند و به بهترین وجه مشکل را حل کردند و مسئله حل و فصل شد.

خلاصه این شد که آقای ابوترابی هم از نظر حیات و هم از نظر ایمان و معنویت به گردن همه اسرا حق دارند، اگر آقای ابوترابی در آن اردوگاه نمی‌آمدند معلوم نبود که سرنوشت ما این‌کجا می‌رسید و چه اتفاقی می‌افتاد، در همه اردوگاه‌ها همین‌طور بود. شاید در سال‌های آخر اسارت و در نیمه‌های سال ۶۸ یک‌بار عراقی‌ها به حاج‌آقا گفتند که بیایید اینجا مشکل را حل کنید، عراقی‌ها رسماً از حاج‌آقا درخواست کردند، چرا که وضع خیلی حاد شده بود، آن‌جا دیگر حاج‌آقا را تبعید نکردند و گفتند شما را می‌بریم آن‌جا تا مشکل را حل کنید، کار بین ایرانی‌ها و عراقی‌ها به جایی رسیده بود که عراقی‌ها زمین را کنده بودند و تعداد زیادی از بچه‌های ما را تا سینه و پایین‌تر از گردن داخل چاله‌ها دفن کرده بودند و فقط سر و گردن‌شان بیرون مانده بود، اینجا عراقی‌ها برای حل مشکل به حاج‌آقای ابوترابی متوسل شدند و ایشان تشریف بردند و مشکل را حل کردند؛ ولی در بقیه جاها این‌طور نبود که عراقی‌ها بخواهند یا فرستادن حاج‌آقا مشکل را حل کنند، خیر آن‌ها ایشان را تبعید می‌کردند به جایی که لازم بود و حاج‌آقا آن‌جا مشکل را حل می‌کردند.

علت نفوذ کلام مرحوم ابوترابی در بین اسرا کدام خصوصیات اخلاقی ایشان بود؟

■ علت نفوذ ایشان، اخلاق ایشان بود، ایشان اخلاق عملی داشت و هیچ کاری را قبل از این‌که خودشان عمل کنند به کسی نمی‌گفتند؛ همیشه اول خودشان عمل می‌کردند و بعد به دیگران می‌گفتند، چیزی که حاج‌آقای ابوترابی داشت، به همه به‌عنوان این‌که انسان هستند نگاه می‌کرد، این نبود که بگویند این حزب‌اللهی و نماز شب‌خوان است و باید به او بیشتر احترام کنیم و آن کسی که بی‌نماز است و نسبت به امام و انقلاب وفادار نیست او را طرد کنیم، ما هر کس را می‌دیدیم به این توهین

چه آدم‌های بدی هستید شما! این روحانی هم دوان دوان فرار کرد. با همه این شیطنت‌ها بازم دست‌بردار نبودیم

و باز دنبال طلبه رفتم و کلی التماس کردم و بالاخره او را برگرداندیم و بعد آن‌قدر همین روحانی با بچه‌ها رفیق شده بود که ماه‌ها از ما موریتم می‌گذشت؛ اما نمی‌توانست از بچه‌ها دل بکند به خانه برود.



وقتی «اکبر کور» دعای کمیل می‌خواند!

طلبه‌ها گلوله انزری جبهه‌ها بودند و با هر وسیله‌ای از دعا و مناجات گرفته تا شوخی و خنده، به رزمنده‌ها روحیه می‌دادند. زمستان سال ۶۱ بود. من با یکی از طلبه‌ها در جبهه نفت شهر بودم. در کنار رودخانه یک پناهگاه طبیعی بود و ما در این مکان مراسم و دعای کمیل و نماز جماعت داشتیم. فرمانده گردان ما شخصی به‌نام «علی اکبر شاکری» بود که این بنده خدا بعداً یک چشمش را در عملیات از دست داد که به شوخی به او می‌گفتیم اکبر کور! خیلی آدم بسیار شوخ و باصفا می‌بود. یادم هست یک شب دعای کمیل را در داخل رودخانه با

ادامه از صفحه قبل

شوخی‌های دفاع مقدس با طلبه‌ها

روحانیانی که به جبهه می‌رفتند واقعاً با رزمنده‌ها برادر بودند و شوخی می‌کردند. یک رزمنده‌ای از بچه‌های تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله می‌گفت که من معاون فرمانده ادوات لشکر ۲۷ بودم. به‌خاطر تخصصی که بچه‌ها در ادوات داشتند فرماندهان مجبور بودند نازکشی کنند و ما هم از این موقعیت سوء استفاده می‌کردیم به شیطنت مشغول بودیم! و هیچ روحانی‌ای نمی‌آمد مگر این‌که ۲۴ ساعت بیشتر مهمان ما نبود. این اتفاق تا جایی پیش رفت که به ما دیگر روحانی نمی‌دادند. ما هم پیش مسئول عقیدتی لشکر رفتم و تقاضا کردم به ما روحانی بدهند که با ما دعوا کردند و گفتند شما لیاقت ندارید. قسم و آیه آوردیم که این بار دیگر هوای روحانی را نداشته باشیم. یک روحانی دیگر برای ما فرستادند و ما هم به بچه‌ها سفارش کردیم که بچه‌ها مواظب باشید که این بار دیگر خطایی از شما سرزنند. تا این طلبه به گردان ما آمد جایش را گرم و نرم درست کردیم و حسابی او را پدربازی می‌کردیم. این بنده خدا هم به ما رو کرد و گفت: نه آن‌قدر که می‌گویید شما بد نیستید! خلاصه این بنده خدا شب بسیار خوشحال سر به بالین گذاشت. ساعت ۱۲ که شد رمز عملیات را گفتیم و آماده‌باش دادیم. بعد لای انگشتان پای این بنده را پراز باروت و کبریت کردیم و خودمان جایی پناه گرفتیم که موقع روشن شدن این باروت‌ها آن حوالی نباشیم. یک مرتبه این بنده خدا بلند شد و شروع کرد به دوییدن و دنبال آب گشتن که پایش که می‌سوخت را التیام بدهد و مدام حین دوییدن فریاد می‌زد: خدا شما را لعنت کند،

این جوان را با خودم به اردوی راهبان ببرم و همین کار را هم کردم. همین که وارد دوکوهه و منطقه فتح‌المبین شدیم، مسخره کردن هم شروع شد. روز دوم که به طلایه رسیدیم، کم خنده‌ها کم شد و درون خودش فرو رفت. روز سوم که رسیدیم شلمچه دیدیم زارزار گریه می‌کند. حالا باید دیگر گریه‌ها و اشک‌های این طلبه را کنترل می‌کردیم. این فردی که محکوم به اخراج شده بود، برگشت. ادامه تحصیل داد. در کنارش شروع به معرفی شهدای دفاع مقدس کرد. الان هم در آلمان در حال تبلیغ و هم چنین معرفی شهدای دفاع مقدس است.

سال‌هاست پیش‌نماز نیستم

من بعد از مجروحیت بنا به فتوای امام خمینی علیه السلام نمی‌توانم پیش‌نماز بایستم؛ اما دفعات زیادی پیش آمده که خیلی پشت سر من قامت می‌بندند. آخرین بار هم همین ماه رمضان امسال بود. خیلی مواقع پیش می‌آید که پشت سر من می‌ایستند و فکر می‌کنند من روحانی درست و حسابی هستم!

محورهای مهم و سرنوشت‌ساز روحانیت در دفاع مقدس

در ۸ سال جنگ تحمیلی، نقش علما، مراجع تقلید، طلاب و روحانیون در هدایت و رهبری جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، چنان برجسته و درخشان است که همیشه به عنوان عطف پیروزی رزمندگان اسلام در دفاع مقدس می‌درخشند و بی‌شک اگر رهنمودهای معمار کبیر انقلاب حضرت امام خمینی علیه السلام نبود هیچ‌گاه رزمندگان به پیروزی مقتدرانه نمی‌رسیدند.

نخستین محور مربوط به امام خمینی علیه السلام است که

